

بِسْمِ  
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ستارگان حرم کریمه

۲۴

شهید محمود شاهدی



سرشناسه : اسلامی ، اکرم ، ۱۳۶۲ - گردآورنده  
 عنوان : شهید محمود شاهی  
 تکرار نام پدیدآور: گردآوری و تدوین اکرم اسلامی  
 مشخصات نشر : قم : حماسه یاران ، ۱۳۹۵ .  
 مشخصات ظاهری: ۷۲ ص، [جیبی] : مصور  
 فروست : ستارگان حم کریمه : ۲۳  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۴-۴۷-۹  
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا  
 موضوع : شاهی، محمود، ۱۳۶۲-۱۳۴۲  
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات  
 موضوع : شهیدان - ایران - یازمندگان - خاطرات  
 شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم)  
 رده کتبه: ۱۳۹۵، ۷۲۲، ۱۶۲۶/۵ DSR  
 رده دیویی: ۹۲۱، ۸۴۳، ۹۵۵/۰۸۴۳  
 شماره مدارک : ۲۱۲۳۷۷

۲۲



شهید

## محمود شاهی

معاون گردان علی بن جعفر علیه السلام لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

ولادت: قم، ۱۳۴۲/۸/۱۱

شهادت: ارتفاعات کله قندی، پاسگاه حاج عمران، ۱۳۶۲/۵/۱۵

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده اکرم اسلامی سرپرست نویسندگان زهرا حسینی مهرآبادی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ اول - زمستان ۱۳۹۵

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم - خیابان شهید منتظری، کوچه شماره ۱۲، پلاک ۳۴۰

www.hamaseh17.ir ۰۲۵-۳۷۷۴۸۰۵۱ ۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰



## پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمٍّ...»<sup>۱</sup>. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنرانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»<sup>۲</sup>

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه همکاران‌مان، آقایان مجید اسکندری، علی پورزمان هستیم که یاری‌گر ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

---

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

## زندگے نامہ

وقتی ہمہی اطلاعات را جمع می کنی و می گذاری کنار کرده ها و نکرده ها، با خودت می گویی لابد وقت زیادی داشته برای این همه دلربایی. ولی دو دوتا همیشه هم چهارتا نمی شود. آبان سال ۱۳۴۲ به دنیا آمده و مرداد سال ۱۳۶۲ آسمانی شده و فاصله ی این دو فقط می شود بیست سال. نمی فهمی آدمی چطور می تواند زندگی کند که وقتی توی بیست سالگی شهید می شود، بگویند دیر هم شده بود برایش.

زانو به زانوی پدر نشست توی جلسات قرآن و قبل از هر چیز ادب حضور را یاد گرفت. شش سال بیشتر توی مدرسه دوام نیاورد، رفت حوزه. انگار که همه ی دنیا توی همان حجره های ساده و کوچک خلاصه شده بود. کسی نفهمید روز و شب آن سال ها چگونه گذشت که مثل یک راز ماند گوشه ی سینه اش و برای کسی از آن روزها حرفی نزد. اعلامیه های امام که از نجف رسید، آرام و قرار هم از دلش رفت. چراغ دستش گرفت و شد راهنمای خیلی ها. وقتی امام پایش را گذاشت توی فرودگاه و بعدترش جماران، انگار حقش را از تمام دنیا داده باشند، رفت و ساعت به ساعت روی دیوار و پشت بام



جماران و اطرافش پست داد تا مبادا دشمن خیال خامی توی سرش بیوراند. اما دشمنی همیشگی با اسلام عزیز از جای دیگری بیرون زد. ارتفاعات غرب و بیابان‌های جنوب، شد بهانه. از جماران دل کند و راهی شد. چند روز غرب، چند روز جنوب. چه فرقی می‌کرد، که عالم محضر خدا بود و عرصه، عرصه‌ی مردانگی و دلبری. یک جا نقطه‌ی عطف شد توی زندگی‌اش. روز عرفه‌ی سال ۱۳۶۰، وقتی آفتاب توی صحرای عرفات غروب کرد، مُحَرَّم بود. عید قربان هم که تمام شد، شده بود حاج محمود. حاج محمود که می‌گویم نه که فکر کنی یک عاقله مرد ها، نه، تازه شده بود هجده ساله. مرد میدان نبرد بود و جا خالی نکرد. با همه‌ی خوبی‌ها و شکل هیچ‌کس نبودن‌هایش، با همه‌ی روز و شب دویدن‌ها و خسته نشدن‌هایش، با همه‌ی دل بزرگ و منش کریمانه‌اش، یک جای قلبش می‌سوخت؛ وقتی یادش می‌افتاد خیلی از هم‌محلّه‌ای‌ها، هم‌سن‌گرای‌ها و حتی هم حجره‌ای‌هایش، رفته‌اند. همچنان، منتظر بود و به آسمان نگاه می‌کرد. منتظر دیدار بود که لایق دیدار بود. زمان دیدار که رسید و مُحَرَّم شد، دیگر روی زمین نبود. حاج عمران، روی بلندی‌های کله‌قندی، پاهایش را جا گذاشت و پرواز کرد.

۱

سن و سالی نداشت؛ اما همیشه همراه بابا بود. همین شد که قبل از اینکه توی مدرسه خواندن و نوشتن را یاد بگیرد، از برکت جلسات یکشنبه‌ها، قرآن را یاد گرفته بود.



هر هفته جمع می‌شدند خانه‌ی یکی؛ نوبت به نوبت. مردها می‌نشستند دور تا دور اتاق و یک قرآن جلوی‌شان باز می‌کردند. وقت پذیرایی که می‌رسید، بابا با سینی چای می‌آمد و محمود با یک کاسه قند، پشت سرش. برای پخش کردن همان چندتا دانه‌ی قند یک ذوقی می‌کرد که نگو.



بنده‌ی خدا بعد از من سینی چایی را رد کرد و از محمود گذراند. شاید پیش خودش گفته بود بچه است و چایی نمی خورد؛ ولی محمود این قدر سقلمه زد بهم و گفت «بگو برا منم چایی بیارن، منم چایی می خوام.» که پهلویم داشت سوراخ می شد. استکان چایی ام را که گذاشتم جلویش، نفس راحتی کشید. لابد فکر می کرد بزرگ شده.



وقتش که می‌رسید، بابا خبرش می‌کرد. می‌پرید  
لبه‌ی حوض، دستش را می‌گذاشت کنار گوشش و  
اذان می‌گفت. عادت همیشگی‌اش بود. نمی‌دانم،  
شاید هنوز هم در و دیوار و حوض حیاط دلتنگ  
صدای اذانش می‌شوند.



هم وقتش را نداشتم، هم سوادش را. من بودم و چندتا بچه‌ی قد و نیم‌قد. همه‌ی روزم به کارخانه و رسیدگی به بچه‌ها می‌گذشت. محمود سرش توی کارش خودش بود. می‌نشست یک گوشه و وقتی بلند می‌شد، درس و مشقش هم تمام شده بود.



ابتدایی را که تمام کرد، انگار هوایی شده بود؛ ولی فقط به دل خودش کار نداشت. نشست و با بابا صحبت کرد. نگو که بابا از خدایش بوده. اصلا دلش پر می کشیده که یکی از پسرهایش بروند حوزه. حظ کرده بود از تصمیم محمود.



برای درس و بحث رفته بود نهاوند. یک هفته، دو هفته، سه هفته چشم‌مان می‌ماند به در. هم برادرمان بود و دلتنگش می‌شدیم، هم می‌خواستیم ببینیم این دفعه برای‌مان چه چیزی خریده.

□

بسته را که داد دست‌مان، انگار دنیا را به‌مان دادند. از دیدن فنجان و نعلبکی‌های پلاستیکی کلی بالا و پایین پریدیم و ذوق کردیم.





با چوب و چماق و گاز اشک‌آور می‌ریزند بین مردم. دوتا داداش قدم به قدم هم می‌دوند. از خوش‌شانسی است یا از خوش‌فکری، توی کوچه، خانه‌ی یک آشناست.

□

با پا دارند می‌کوبند به در. ول کن نیستند. پیرمرد می‌رود بیرون و می‌ایستد جلوی‌شان.

- چه خیرتونه؟

- بگو بیان بیرون. یالا. پیداشون کنیم، واسه خودت بد می‌شه‌ها.

- شما مگه دین و ایمون ندارین؟ از کی دستور می‌گیرین این طوری لگد بکوبین به در خونه‌ی مردم؟ پسر من خودش نظامیه. می‌دم پدرتونو دربیارن.

دست و پای‌شان را گم می‌کنند. همان طلبکارهای چند دقیقه پیش، می‌شوند بدهکار. معذرت‌خواهی می‌کنند و برمی‌گردند؛ اما هنوز توی دل‌شان مطمئنند دوتا پسر رفته‌اند توی همان خانه. کو مدرک؟ دوتا بچه کففت‌شان کرده‌اند.

۹

گفتن نمی خواست. تا می فهمید بابا در مغازه به کمک  
احتیاج دارد، خودش بی حرف می رفت و می ایستاد  
وردستش.



یک ساک اعلامیه برداشته بود و رفته بود تهران  
 خانه‌ی عمویش. لام تا کام هم حرفی نزده بود. هرچه  
 پاپی‌اش شده بودند که «محمود! توی ساکت چی  
 هست که این طوری مراقبش هستی؟» چیزی نگفته  
 بود و حرف را عوض کرده بود. فردا که ساک خالی را  
 برگرداند، جواب سؤال‌ها معلوم شد.

- اعلامیه بود توش. نگفتم، هم نگران نشین، هم  
 دوستنش براتون دردرس نشه.

قم کم بود، بلند می‌شد و تا تهران می‌رفت و اعلامیه  
 می‌رساند دست مردم.



بلد بود بایستد پای گاز و یک غذای دم دستی برای  
خودش درست کند تا گرسنه نماند. یک کم ماش  
می پخت، برنج می ریخت و دم کنی می گذاشت درش.  
می شد ماش پلو. خیلی دوست داشت. نه دنگ و  
فنگ داشت، نه معطلی.

## ۱۲

شب‌هایی که شوهرم شب کار بود، می‌دانستم تنها می‌مانم. نمی‌گذارد. می‌آمد می‌ماند خانه‌مان. بچه‌هایم ذوق می‌کردند از دیدنش. انگار هم‌سن‌شان بود. بازی‌شان می‌داد، برای‌شان حرف می‌زد، کنارشان می‌نشست و باهم خوراکی می‌خوردند. نمی‌فهمیدیم کی وقت گذشته. هم بچه‌ها سرگرم می‌شدند، هم من به کارهایم می‌رسیدم.

## ۱۳

اتاقش بخاری نداشت. زمستان که می‌شد، از زور  
سرما سه چهارتا پتو روی خودش می‌انداخت. صبح  
که می‌شد، نمی‌گذاشت من جمع‌شان کنم. خودش  
تای‌شان می‌کرد و می‌گذاشت روی هم.

## ۱۶

نه که از روی ترس باشد یا اجبار، ولی بی مشورت و نظر من کاری نمی کرد. توی حوزه بود که انقلاب شد. آمد پیشم و گفت «بابا درس بخونم یا برم توی کمیته؟» گذاشتم به عهده‌ی خودش تا هر کاری دوست دارد انجام بدهد. می شناختمش. انقلاب و امام برایش عزیزتر از مدرّس حوزه و مباحثه بود. رفت کمیته و شد محافظ بیت امام. جنگ هم که شروع شد، تا نظرم را نپرسید، نرفت جبهه.

## ۱۵

با همان آموزش‌های ابتدایی که دیده‌ایم چه مسئولیت‌هایی که گردن‌مان نگذاشته‌اند. تأمین امنیت، برقراری نظم، ایست و بازرسی، آموزش داوطلبین، برخورد با مجرمین و خیلی چیزهای دیگر. بچه‌ها هم کم نمی‌گذارند. توی ساعاتی که هستند، با جان و دل کار می‌کنند. این قدر که موقع رفتن خیلی‌ها ندارند تا خانه برسند. محمود اما انگار استراحت ندارد. تازه شب که می‌شود، می‌رود برای سرکشی. هر جا کاری روی زمین مانده، انجامش می‌دهد. نه وظیفه‌اش است، نه بعد از آن همه خستگی کسی توقعی دارد. من هم فکر می‌کنم می‌توانم، همراهش می‌شوم؛ اما بیشتر از یک شب دوام نمی‌آورم.



## ۱۶

برای یکی دو ساعتی اجازه خودش را گرفته بود و اجازه‌ی ماشین را. آمد ما را ببرد جمکران. نمی‌دانم به عمد بود یا اتفاقی، از کنار گلزار علی بن جعفر علیه السلام رد شدیم. گلزار حالا که نه، یک زمین خاکی وسیع؛ اولش چندتا قبر بود و سر هر کدام مادر و پدری و گاهی سر و همسری. سرعت ماشین را کم کرد. شاید برای اینکه خوب ببینیم. گفت «اینایی که تو جنگ شهید می‌شن رو میارن این جا خاک می‌کنن.» اولین بار بود آن جا را می‌دیدم. یک جور غریبی بود. حواس مان به همه چیز بود، جز نگاه محمود و حسرتی که توی چشم‌هایش بود؛ حسرت بودن بین آن شهدا.

## ۱۷

یک قران دوزار حقوقش را می گذاشت روی هم و می سپرد دست بابا. هر ماه که پول ها بیشتر می شدند، پدر هم بیشتر آرزوی داماد شدنش را می کرد.

□

با همان حجب و حیای همیشگی سر صحبت را باز کرد. گفت «دوست دارم برم مکه. اسمم می نویسی؟» خودش نرفت ثبت نام. نگفت پس انداز خودم است. از بابا خواست. شاید پدر ماند چطور نه بیاورد توی کار پسر جوانش که ایمان و تقوا و حیا را با هم داشت.



از مکه که برگشت، رفقای جبهه‌اش آمده بودند  
 زیارت قبولی. سر به سرش می گذاشتند و شیرینی  
 دامادی می خواستند. قند توی دلم آب می شد.  
 حرفشان، حرف دل من بود. از خدا خواسته گفتم  
 «من از خدامه، ولی فعلا حاجی اعزامی گرفته،  
 برگرده دامادش هم می کنیم به امید خدا.» با خودم  
 فکر می کردم این جمع دفعه‌ی بعدی، شب عروسی  
 محمود جمع می شوند؛ اما نشد. دوستانش آمدند و  
 زیر تابوتش را گرفتند.

## ۱۹

قد کشیده بود؛ اما دلش کوچک بود. انگار هنوز مانده بود توی روزهای کودکی. مرخصی که می آمد، می رفت و به زور هم که شده مادر بزرگ مان را می آورد خانه. بهش می گفت «ننه من دو روز این جام، پاشو بریم خونه‌ی ما.» به قول خودش دوست داشت دو روزی که بود، همه دور هم جمع باشیم.



بابا و مامان هوای محمود را داشتند و محمود  
 هوای همسنگری هایش را. بادام‌ها را می‌شکستیم  
 و می‌گذاشتیم توی ساکش، نخود و کشمش‌ها را  
 قاطی می‌کردیم و بهزحمت جای‌شان می‌دادیم. نان  
 خشک‌ها را بگو که چطوری خردشان می‌کردیم تا  
 جای کمتری بگیرند. اما همه می‌دانستیم تک‌خور  
 نیست. می‌دانستیم یک جفت کلاه و شال گردن هم  
 به دردش نمی‌خورد. هرچه می‌گذاشتیم ببرد منطقه،  
 به قاعده‌ی چند نفر بود.

## ۲۱

با سلیقه بود. انگار نه انگار نامه‌هایش از وسط جنگ و خاک و خون می‌آید. خوش خط بودند و زیبا. دفترهای یادگاری‌اش هم هنوز مانده‌اند. شکل اسلحه را کشیده و چند خط توضیح نوشته کنارش. مال آن روزهاییست که توی مسجد آموزش نظامی می‌داد.

## ۲۲

همه‌مان را دوست داشت؛ اما محمود را یک جور دیگر،  
که خود ما هم محمود را سوای بقیه می‌خواستیم.  
همین بود که هر دفعه از زیر قرآن ردش می‌کرد و  
آب می‌ریخت پشت سرش، دامن امام جواد علیه السلام را  
می‌گرفت. هر ماه روضه‌مان به راه بود. مادر، جوانش  
را سپرده بود به جوان امام رضا علیه السلام.

## ۲۳

دلگیر شده بود و ما ناراحتی‌اش را فهمیده بودیم. پیش خودمان فکر می‌کردیم «این دفعه دیگه می‌تونیم عصبانیت حاج محمود رو ببینیم. این دفعه فرق می‌کنه.» غافل از اینکه حاجی، همان حاجی بود. نه خودش جلوی‌شان ایستاد، نه اجازه داد ما یک قدم برداریم. هرچه اصرار کردیم فایده نداشت. می‌گفت «حقه من بوده، منم ازش گذشتم. راضی نیستم کسی کاری انجام بده.»



## ۲۹

آرام و قرار نداشت. اصلا همین آمدنش هم مشکوک بود. انگار می خواست یک چیزی بگوید؛ ولی نمی توانست. آن قدر رفت و آمد و دل دل کرد که بالاخره به حرف آمد.

- آقا مصطفی<sup>۱</sup> شهید شده. من باید به خانواده ش خبر بدم. اما چه جوری؟ روم نمی شه تو چشمای باباش نگاه کنم.

دلَم برایش سوخت. حق داشت. پدر مصطفی را می شناختیم؛ شریکِ چهل ساله‌ی بابا. دلداری اش دادم و گفتم «شما همه تون می دونید تو چه راهی قدم گذاشتید. مگه غیر اینه؟» همراهش رفتم.

فردای تشییع ساکش را بست و رفت. هر چه گفتیم «زشته، الان نرو. حداقل یکی دو روزی بمون واسه مراسم.» قبول نکرد. گفت «آدم باید جایی باشه که بودنش به درد بخوره. اون جا، تو منطقه به من بیشتر نیاز دارن تا این جا.»

---

۱. احتمالا سید مصطفی حسینی باشند.

## ۲۵

برادر بزرگترش بودم. هم کودکی اش را دیدم، هم  
نوجوانی و جوانی اش را. توی همه‌ی این سال‌ها،  
وقت بازی، موقع درس، توی مبارزات قبل از انقلاب،  
نه تندی اش را دیدم، نه عصبانیتش را، نه صدای  
بلندش را.

## ۲۹

نه که خیلی پیش بیاید، نه، ولی بعضی وقت‌ها زنگ می‌زد و می‌گفت. «داداش یه کاری باهات دارم.» می‌فهمیدم منظورش چیست. آن قدر حجب و حیا داشت که هیچ وقت مستقیم نگوید پول لازم دارد. آخرش هم انگار همه را حساب کرده باشد و به چشم قرض دیده باشد، توی وصیت نامه‌اش نوشته بود «فلان مقدار به داداش بدهکارم.»

## ۲۷

فهمیده بودند حاجی قلقلکی ست و تا سر به سرش  
نمی گذاشتند، انگاری دل شان آرام نمی شد. ماشین  
را که نگه داشت، یکی سیخونکی زد به پهلویش.  
حاجی هم پرید هوا و ماشین توی دنده، پرت شد  
جلو. پت پتی کرد و چرخ دنده اش درآمد. تا خود قم  
بوکسلش کردیم.

## ۲۸

باورم نمی‌شود آن همه سفارش برای همین ماشین باشد. همین طوری اش اوراقی ست، چه برسد با یک گیربکس شکسته. با خودم حساب می‌کنم می‌بینم گیربکس که به این راحتی، با یک بار در رفتن دنده، نمی‌شکند. لابد ماشین زیادی فرسوده بوده؛ ولی هر چه هست، خواسته درستش کنیم و بفرستیمش منطقه. توی قم که نشد، ماشین را بردیم تهران و تعمیرش کردند.

## ۲۹

شب‌ها که دیر وقت می‌رسید، زنگ خانه را نمی‌زد و  
بیدارمان نمی‌کرد. با آن همه خستگی توی راه بودن،  
با ساک توی دستش، راه می‌افتاد می‌رفت پادگان.  
شب را همان جا صبح می‌کرد و بعدش با خیال راحت  
بر می‌گشت خانه.



توی خانه بند نمی شد؛ ولی می دانستم هر جا باشد،  
 وقت ناهار پیدایش می شود. سفره را که می انداختم،  
 با عجله غذایش را می خورد و می رفت. می گفتم «این  
 چه اومدنیه؟ خب بمون همون جا ناهار تم بخور.»  
 می گفت «وقتی اون جا کار نمی کنم، درست نیست  
 بمونم و ناهار بخورم.» اسمش بود آمده مرخصی، ولی  
 روز و شبش توی پادگان می گذشت.



قبل از اینکه خودش بیاید، صدایش می‌آمد.  
این طوری نبود که یک دفعه سرت را بچرخانی ببینی  
ایستاده کنارت. از همان جا جلوی در، بلند بلند  
صدایم می‌زد «ننه کجایی؟ ننه...» یک سر و صدایی  
راه می‌انداخت که نگو. دلم لک زده برای همان سر و  
صداهايش.



## ۳۲

مانده بود قم و منطقه نرفته بود. آن روزها فکر نکردم وقتی از اول جنگ تا حالا، همیشه منطقه بوده و کم پیش می‌آمده بیاید خانه، این همه ماندنش عجیب باشد. اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بی دلیل نبوده. سی چهل روز، روزه گرفت. آن قدر پا گذاشت روی نفسش تا دست آخر خریدنی شد. شهادت باید هم قسمتش می‌شد.

## ۳۳

روزهایی که نبود، دل مان به نامه‌هایش خوش بود. هم از خودش خبر می‌داد که سلامت است، هم از ما خبر می‌گرفت. یکی یکی مان را اسم می‌برد و سلام می‌رساند. خانواده که جای خود داشت، تک تک همسایه‌ها را، حتی فامیل‌های دور مان را. نمی‌فهمیدیم چطور یادش مانده، از کجا به ذهنش رسیده احوال فلانی را بپرسد. خوب که فکر می‌کردیم، توی بودنش هم همین‌طور بود. اصرار داشت به خانه‌ی آن‌هایی برویم که روزِ روزش شاید سالی یک‌بار عید می‌رفتیم دیدن‌شان.

## ۳۴

باید پست را تحویل می‌گرفت. رفتم بیدارش کنم. نزدیک سنگر که رسیدم، پاهایم سست شد. صدا خیلی آرام و مبهم بود؛ اما پیر سوز و گداز. هر کسی بود، حال خوشی داشت. دلم نیامد خلوتش را بهم بزنم. گفتم کمی صبر می‌کنم، تمام که شد، بعد می‌روم داخل. پنج دقیقه، ده دقیقه، تازه گرم شده بود انگار. بیست دقیقه‌ای ایستادم و دیدم نمی‌شود. گفتم می‌روم حاج محمود را بیدار می‌کنم و می‌آیم. داخل که شدم دیدم ای دلِ غافل، خود حاجی‌ست؛ بیدارتر از همه‌ی ما.

## ۳۵

توی منطقه، زیر فشار مسئولیت‌ها و کمبود امکانات، کارشکنی بعضی‌ها، گرمای هوا، دیر رسیدن و حتی گاهی نرسیدن غذا و اعتراض بچه‌ها و خیلی سختی‌های دیگر، حاج محمود شاهی همیشه یک لبخند گوشه‌ی لبش داشت؛ حتی توی وقت‌های خستگی. همین می‌شد که سفره‌ی دلت را بی دلهره پیشش باز می‌کردی و تمام. می‌دانستی هر کاری از دستش بریاید، دریغ نمی‌کند.

## ۳۹

وعدۀ کرده بود «قبول بشی یه جایزه خوب پیش من داری.» من هم همه‌ی تلاشم را کردم؛ اما دو سه هفته مانده به امتحانات، زودتر از خرداد، خبر شهادت محمود رسید. از جایزه دل‌کندم و چسبیدم به درس و امتحان. وصیت‌نامه‌اش را که باز کردند، تویش نوشته بود «قولم را در مورد خواهرم عمل کنید.»



رفته بودم بدرقه اش. نگاهم کرد و گفت «اون لباس هم  
بمونه برات یادگاری.» دلم لرزید. یادگاری را می دهند  
برای روزهای نبودن. همان طور هم شد. اعزام آخرش  
شد. دیگر ندیدمش.

## ۳۸

اولین بار همدیگر را توی جماران دیدیم. هر دو سرباز  
 امام بودیم. از همان جا رفیق شدیم و هم صحبت؛  
 شدیم یار غار هم.

□

تلفن زنگ می خورد. گوشی را که برمی دارم، صدایش  
 می پیچد توی گوشم. من توی جماران، محمود توی  
 منطقه، شروع کردیم به یاد کردن از بچه‌هایی که تا  
 چند وقت پیش کنار هم بودیم و حالا برای مان شده  
 بودند خاطره. حرف آخر را محمود زد.  
 - سلام منو به امام برسون.

اولین بار و آخرین بار من و محمود ماند توی جماران.  
 از منطقه برنگشت. خودش گفته بود این سفر آخر  
 است.

## ۳۹

غروبِ شبی که قرار بود عملیات شود، گفتند «منطقه عملیاتی‌تان عوض شده. باید بروید کله‌قندی.» می‌گفتیم حالا که به منطقه توجیه نیستیم، حداقل چندتا بی‌سیم می‌آید. نه بی‌سیم‌ها به کارمان آمدند نه بلدچی‌های نابلد. گردان پخش و پلا شده بود. محمود بلند شد و با چند نفر راه افتاد. آن قدر گشت و مسیرهای مختلف را رفت و آمد تا راه را پیدا کرد. خرخر بی‌سیم و قطع و وصل شدنش نمی‌گذاشت درست بشنویم؛ ولی انگار خودش بود. می‌گفت «ما رسیدیم.» بچه‌ها دوباره جان گرفتند.

□

آفتاب رسیده وسط آسمان و من ایستاده‌ام بالای سرش. نه سر و صورت درستی ازش مانده، نه پای. همه می‌دانند اگر او نبود، تاریکیِ دیشب که به روشنایی روز می‌رسید، دوتا گردان آدم، قتل عام می‌شدند.





به عکس خیره می شوم. به چشم‌هایش، جثه‌ی کوچکش، لباسی که تنش است. فکر می‌کنم چرا هیچ‌وقت حرفی نزد؟ مگر با هم رفیق نبودیم؟ مگر غیر این بود که در هر رفت و آمدی به منطقه همراه هم بودیم؟ چرا یک‌بار هم، چیزی نگفت. جوابی ندارم. بعد از این همه سال رفاقت، دو سه ماه بعد از شهادتش، تازه توی عکس باید ببینم و بفهمم طلبه بوده.

---

## وصیت‌نامه

---

... و اما سخنی با پدر و مادرم!

پدر جان! امیدوارم که از من راضی باشی؛ چون آن طوری که باید حق اولادی را ادا نکرده‌ام و نتوانستم زحماتی را که برایم کشیده‌ای، جبران کنم. امیدوارم که خداوند روز جزا پاداش زحماتت را بدهد. من به وجود چنین پدری افتخار می‌کنم؛ چرا که همواره در راه خدا کوشش کرده‌ای و پشتیبان من بوده‌ای و من به دلگرمی از شما توانستم با روحیه‌ای باز و قوی به جنگ با دشمنان خدا بروم. از خداوند متعال می‌خواهم که روز جزا با سرافرازی به خدمت حضرت احدیت رفته و از اینکه (اسماعیلت) را در راه خدا قربانی کرده‌ای، روسفید باشی. مبادا برای من احساس ناراحتی بکنی؛ چون باید با روحیه‌ای قوی‌تر فرزند دومت را برای شهادت آماده سازی و همچنین فرزندان دیگر را.

اما مادرم! شما هم از من راضی باش که نتوانستم برای تو فرزند خوبی باشم و آن طور که باید از شما پیروی کنم. امیدوارم که مرا ببخشی و زحماتی که برایم کشیده‌ای، خداوند آن را جبران کند و افتخار کن که مادر شهید هستی و در روز قیامت پیش حضرت فاطمه علیها السلام و امام حسین علیه السلام سربلند باشی و در صف خانواده شهدا.

مادر عزیزم! مبادا به خاطر من گریه کنی که باعث خوشحالی دشمنان می‌شود. اگر خواستی گریه کنی، بر امام حسین علیه السلام و فرزندان شهیدش و ۲۷ تن یارانش گریه کن. برای شهیدانی چون بهشتی و رجایی و شهدای محراب و شهدای دیگر انقلاب و جنگ باید گریه کرد که فقدان آنها باعث ثلمه در اسلام شده است...

حاج محمود شاهی ۶۱/۱۱/۲۲

---

به روایت تصویر

---



دوران کودکی شهید محمود شاهی



از راست: حسین تکیه‌ای - شهید محمود شاهدی





۱۳۵۸/۲/۱۳ - قم، مسجد اعظم

شهید محمود شاهدی سمت راست مرجع عالیقدر آیت الله العظمی گلپایگانی رحمته الله







سال ۱۳۶۱ - مسجد جامع خرمشهر



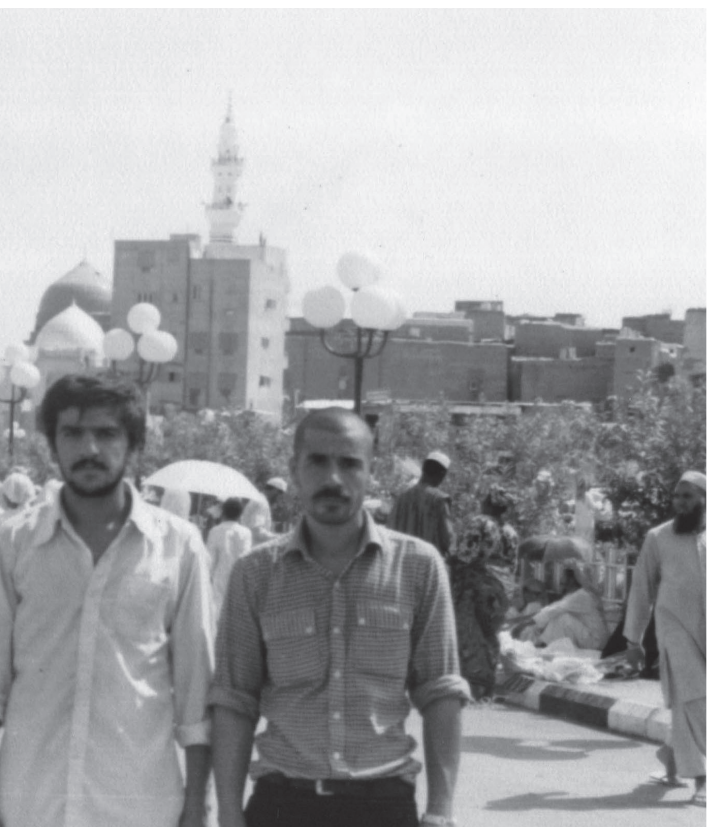


شهید محمدرضا فیض \_ شهید محمود شاهی - چیتساز





شهید محمود شاهی سمت راست آیت الله مشکینی رحمته الله





سال ۱۳۶۰ - مدینه منوره  
نفر سوم از راست: شهید محمود شاهدی





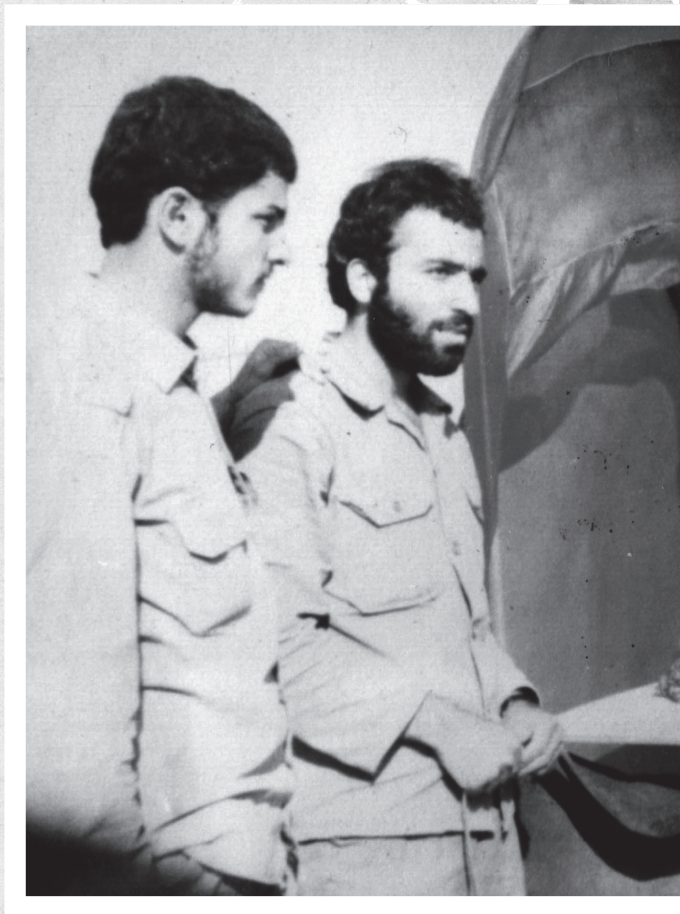






از راست: شهید محمود شاهدی - شهید اکبر غلامپور - یدالله حاج بیگی





---

**راویان:**


---

۱۸/۱۴/۱۰/۶: پدر

۳: خواهر به نقل از پدر

۳۱/۳۰/۲۹/۵: مادر

۳۷/۳۳/۳۲/۲۸/۲۶/۲۵/۲۴: داوود شاهی، برادر

۲۲/۲۱/۲۰/۱۹/۱۷/۱۶/۱۳/۱۲/۱۱/۹/۸/۷/۴/۲/۱

۳۶/ خواهر

۴۰/۳۹/۱۵: محسن فریدی

۲۷/۲۳: علی محمدرضا بخش

۳۴: اصغر عباسی

۳۵: علی اصغر مالکی نژاد

۳۸: کریم بی تا

---

**منابع:**


---

۱. اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.

۲. بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم.

## مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی‌اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهدی	شهید محمدحسین کبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه‌شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی‌اکبر نظری‌ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی‌تبار	شهید علی‌رضا محمدی‌فردویی
شهید علی‌اکبر جمراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمدابراهیم جنابان



### خاکریز اقدام و عمل

اقتصاد مقاومتی در سیره شهدا

ازدواج به سبک شهدا



## طایفه داران بی‌بها و وفا

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان  
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- |                                   |                             |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| - شهید مجتبی اکبرزاده             | - شهید رضا حسن پور          |
| - شهید سید عباس میرهادی           | - شهید رحیم آنجنبی          |
| - شهید حمید رضا سلطان محمدی       | - شهید کاو منجیری           |
| - شهید مهدی شالیباف               | - شهید محمد حسن الله دادی   |
| - شهید قاسم بیات                  | - شهید حمید رضا محمدی       |
| - شهید محمود جهانب پناه           | - شهید بهرام شیخی           |
| - شهید یعقوب صیدی                 | - شهید امیر حسین ندیری      |
| - شهید ناصر بختیاری               | - شهید مهدی نظرفخاری        |
| - شهید حسین انصاری                | - شهید مهدی ناصری           |
| - شهید فضل الله خراسانی           | - شهید سید نظام جلالی       |
| - شهید حسین ساعدی                 | - شهید محمود اخلاقی         |
| - سید حسن موسوی                   | - شهید بابو الفضل محرابی    |
| - شهید ابراهیم یعقوبی             | - شهید منصور جلالی          |
| - شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی | - شهید دیو سفاسجودی         |
| - شهید نسر فعت الله علی مرادنی    | - شهید علی اصغر فتاحی       |
| - شهید مسعود پرویز                | - شهید محمد مهدی محب شاهدین |

## مجموعه کتب خط عاشقی



خط عاشقی ۱  
خاطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)  
در روزه‌های کربلا



خط عاشقی ۲  
خاطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)  
در روزهای کربلا



خط عاشقی ۳  
خاطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)  
در روزهای کربلا



خط عاشقی ۵  
خاطرات عشق شهدا به امام خمینی (ره)  
در روزهای کربلا